

با سلام

برداشتی از مثنوی دفتر چهارم بیت ۳۰۸۵، برنامه ۹۰۱ گنج حضور

- آیا ما من ذهنی هستیم؟ یا من ذهنی فقط وسیله‌ای ست برای روشن کردن شمع حضور؟ آگه باور داریم که ما این من ذهنی نیستیم، پس چرا اجازه نمی‌دهیم که خداوند ما را به خودش زنده کنه؟
- چرا مدام در فکر راست و ریس کردن این من ذهنی هستیم؟
- چرا از خاطرات و تلخکامی های گذشته مان نمی‌توانیم دست برداریم؟ نکنه که به من ذهنی داشتن عادت کردیم؟!
- چرا اراده و اختیار مان را فقط در راه من ذهنی بکار می‌بریم؟ و ده ها چرای دیگه.

این داستان به ما می‌گه که من ذهنی فقط یک وسیله است، یک کبریتی برای روشن کردن شمع حضور. نور و روشنایی من ذهنی اصیل و ذاتی نیست، همانطور که نور ماه نور اصل و ذات خودش نیست.

پادشاهی داشت یک بُرنا پسر
باطن و ظاهر مُزین از هنر

خواب دید او کآن پسر ناگه بُمرد
صافی عالم بر آن شه گشت دُرد

خشک شد از تابِ آتش مَشکِ او
که نمآند از تَفِّ آتش، اشکِ او

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم ابیات ۳۰۸۵ تا ۳۰۸۷

پادشاهی بود که یک پسر جوانی داشت که دارای همه هنرها و زیبایی ها بود. پادشاه نماد خداوند هست که خواب او از طریق انسان تجربه میشه. بیداری شاه، بیداری انسان از خواب ذهن و هم هویت شدگیها ست. پادشاه خواب میبینه که پسر او ناگهان مرد، یعنی ماندن و زندانی شدن انسان در ذهن. به همین دلیل هست که انسان شراب زنده خدایی را نمی‌تواند بخوره و تجربه کنه. شادی بی‌سبب، لطافت خدایی و ده ها هنر خدایی خود را نمی‌توانه پخش و یا به ارتعاش در بیاوریم.

آنچنان پُر شد ز دُود و دَرْد، شاه

که نمی‌یابید در وی راه آه

خواست مُردن، قالبش بی‌کار شد
عُمر مانده بود، شه بیدار شد

شادیی آمد ز بیداریش پیش
که ندیده بود اندر عمرِ خویش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم ابیات ۳۰۸۸ تا ۳۰۹۹

انسان زندانی شده در ذهن آنچنان پردرد شده بود که دیگه اه زنده شدن در وی راه پیدا نمی‌کرد. خواست که از این همه درد بمیره، ولی جسم مادی او نمرد چراکه هنوز قرار انسان زنده بمانه تا انشالله که بیدار بشه. تا اینکه بالاخره اولین انسان، بیدار و متوجه اون حضور شد. شادی بی‌سببی را تجربه کرد، که تا به حال در طول عمرش چنین شادی را احساس نکرده بود.

از این همه شادی خواست که بمیره و جاودانه بشه ولی مردن جسم نتها در اختیار خودش نبود بلکه خود را همچنان در قید و بند همانیدگی‌ها میدید. چطوره که انسان هم از فرط خوشحالی زیاد میخواد بمیره و هم از فرط غم و بدبختی. هم از پولدار شدن دست به خودکشی میزنه و هم از فقر مادی؟ پس معلومه که هنوز به معجزه تسلیم و فضاگشایی و زنده شدن به اصل خود پی نبرده. چراکه غل و زنجیر همانیدگی‌ها را همچون گردنبندی بر گردنش داره. در همین جاست که حضرت مولانا می‌فرماید: که انسان بین این دو مرگ هست که زنده است. چقدر این گردنبند همانیدگی‌ها از نظر حضرت مولانا خنده دار بنظر میاد. ولی آیا از نظر ما هم خنده دار هست؟

شاه با خود گفت: شادی را سبب
آنچنان غم بود، از تسبیبِ رب

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ
و آن ز یک روی دگر احیا و برگ

آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک
باز هم آن سوی دیگر امتساک

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم ابیات ۳۰۹۴ تا ۳۰۹۶

شاه با خودش گفت: علت این شادی بی‌سبب اون غمی بود که کشیدم، که باعث بیداریم شد، که سبب ساز اون هم خدا بود. این چیه که با یک دید، مثلاً یک غم، مردگی به نظر میاد و با دید دیگه زنده و احیا شدن. یعنی دید من ذهنی غم را بدبختی و مردگی و هلاکت میبینه ولی همین غم با دید نظر و حضور که به اون نگاه کنی، عامل شادی بی‌سبب و جاودانگی میشه. البته در اثر تسلیم و فضاگشایی.

شادی من ذهنی، هر چه بیشتر همانیدگی هاست و برای کمال دنیایی ست، که این نوع شادی در جهت زنده شدن، نقص و زوال محسوب میشه. بالاخره غم باعث شد که انسان به من ذهنی خودش شک کنه. که آیا واقعا من این من ذهنی هستم؟! این غم و دردها، خواستن ها، شکایت کردنها، قضاوت کردن و غیره. خلاصه این چیه که هم در سختی و هم در خوشی ناله میکنه، نه در سختی ها شکر داره و نه در خوشی ها احساس رضایتمندی. من ذهنی مثل خاری به پای حضور فرو میره و باعث زوال میشه، پس بهتره یک یادگاری از خود باقی گذاشت. چراکه مرگ و نابودی راههای زیادی داره، هر راهی را که ببندی از راه دیگه می‌تواند وارد بشه.

صد درپچه و در سوی مرگِ لدیغ
می‌کند اندر گشادن ژینگ ژینگ

ژینگ ژینگ تلخ آن درهای مرگ
نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوی تن، دردها بانگِ در است
وز سوی خصمان، جفا بانگِ در است

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۱۰۳ تا ۳۱۰۵

مرگ تلخ صدها در داره که می‌تواند از هر راهی وارد خانه ما بشه. هر خوشی و ناخوشی صدای باز و بسته شدن در مرگ هست. سر و صدای درهای مرگ، انسانی را که از روی حرص با همانیدگیها هم هویت شده، نمی‌تواند بیدار کنه چراکه فکر میکنه که مرگ فقط برای همسایه است. دردهای فیزیکی، یا جفای که از طرف دشمن به ما وارد میشه همه سر و صدای در مرگ هست. پس هر اتفاقی در زندگی ما میتواند سر و صدای مرگ باشه.

جانِ سرِ برخوانِ دمیِ فهرستِ طب
نارِ علت‌ها نظر کن مُلتَهَب

ز آن همه غرها درین خانه ره است
هر دو گامی پُر ز کژدمها چه است

باد، توندست و چراغم آبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۱۰۶ تا ۳۱۰۸

ای عزیز من برو فهرست کتابهای طب را بخوان و ببین که چقدر مرضها هستند که هر لحظه ما را تهدید میکنند، در حالیکه ما فکر می‌کنیم چون هنوز ۲۰ ساله و یا ۳۰ ساله هستیم، پس کلی وقت داریم. از همه اون مرضها به سوی خانه ما راه وجود داره. هر قدم چاهی ست پر از عقرب همانیدگی‌ها. باد مرگ تند و چراغ ذهن هم کور که باید خیلی زود از این چراغ ذهن یک چراغ دیگه، که چراغ حضور باشه را روشن کنیم. قبل از اینکه عمرمان به پایان برسه.

تا بود کز هر دو یک وافی شود

گر به باد، آن یک چراغ از جا رود

همچو، عارف کز تن ناقص چراغ

شمع دل افروخت از بهر فراغ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۱۰۹ و ۳۱۱۰

تا اگر باد اجل وزیدن گرفت و یکی از اون دو چراغ خاموش شد، چراغ حضورم روشن شده باشه تا جایگزین چراغ ذهن بشود. همچون عارف که از چراغ ناقص ذهن استفاده و چراغ حضورش را روشن کرده، تا هر گاه چراغ جسم خاموش شد چراغ حضور روشن بماند و جاودانه بشه.

تا که روزی کین بمیرد ناگهان

پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم، پس داد از غرر

شمع فانی را به فانی دیگر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم ابیات ۳۱۱۱ و ۳۱۱۲

اما از اونجایی که بیداری کامل در انسان هنوز بوجود نیامده، او در خواب ذهن و غفلت همچنان بسر میبرد، شمع یک همانیدگی را میدهد و شمع همانیدگی دیگری را روشن میکند. و کبریت ذهن هر روز بیشتر نم میکشد و بدون استفاده رو به زوال میره. انسان در غفلت و خواب همانیدگی ها بجای اینکه مانند عارفان، شمع من ذهنی فناپذیر را بده و شمع فناپذیر حضور را روشن کنه و جاودانه بشه، به زندگی و خوشی های زودگذر دنیا خودش را سرگرم کرده، و یا فقط مشغول به کمال رساندن یک من ذهنی معنوی شده.

باشد تا روزی که این عمر کوتاه به پایان برسه، انشالله توان روشن کردن شمع حضورمان را پیدا بکنیم.

با سپاس فریده از هلند 